

دیگر در آن هنگام پیداشود براس نموداری خود بازی ویراسے بند نہ تا اور اسیج شعبدہ نمودن مسیر
نشود بیضہ در کلاہش شکستہ گرد یعنی ہر کہ شعبدہ باشعبدہ بازان پیش گیر بیضہ بازی در کلاہ
خود شکستہ گرد قولہ

اسے دل بیا کہ ما بہ پناہ خدا رویم | زان استین کوتہ دست از کرد

کوتہ استین و دراز دستی عبارت از کم کرداری و بسیار گونی و بختتار غیر یعنی و مردم را دجوبی ای
ازین صوفی کم کردار بسیار گوی بہ پناہ رویم قولہ

اسے کبک خوشخرام کجا میردی بناز | غرہ مشکو کہ گر بہ عابد نماز کرد

گر بہ عابد نفس امارہ فلک نماز طہارت و ضویعے اسے سالک خوش رفتار و اسے صاحب
دولت نامدار کہ رفتار خوش میخرامی مغرور نہ با بخت در رفتارے آئی بہ تبعیت نفس موافقت فلک
مغرور مشور و راہ راست گذارہ برہ کج مرو کہ تبعیت نفس موافقت فلک سر بسرغا و فریب
است و چون دغا و فریب عاقلانرا عیب است وجہ و نیز معنی آن باشد کہ او سالک را عشق
بر ہر کسے بحسب ظاہر بینی موافقت شریعت بینی مغرور مشوبلکہ بران عمل کنی ہے چون بسے اطمین
آوم روے ہست پس ہر دستے نشاید داود دست جلیب السیر آوردہ کہ خواجہ عماد قیس را
گر بہ بود ہر گاہ کہ خواجہ عماد نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاہ شجاع این معنی را بر کرامات
او عمل نمودہ پیوستہ بر قدم اخلاص خدمت آنجناب کردی خواجہ حافظ کہ ازین معنی در شک بود این
غزل گفتہ فرستاد و قیل را ہی بود گر بہ برورے داشت و آن گر بہ ہر دو دست بلعاب خویش دہن
سے شست کبک خوشخرام را بدینجا گذارفتا و گر بہ را بدین حالت پیدانست کہ گر بہ از تاثیر صحبت
پرہیزگار گشتہ کہ استقبال قبلہ نشستہ و ضویعیا زدے و سو اس پیش او عبو کرد گر بہ اورا در گرفت از ان
روز این ضرب المثل شد قولہ

این ہر طرب از کجاست کہ ساز عراق ساق | واپنگ با ز گشت براہ حجاز کرد

عراق عشق و نیز بہ قولہ

صنعت مکن کہ ہر کہ محبت تراست بہت | عشقش بروی آل و محنت فرماز کرد

صنعت مکن تکلف منما محبت تراست بہت ہمین قیل و قال را پیشہ ساخت آخر الامر فرماز کرد

بنایران گوید قوله

خرقه زهد مرا آب خراب است ببرد | خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

خرقه زهد پارسائی و زهد آب خراب است شراب مراد عشق خانه عقل اضافه بیانیه آتش خمخانه شراب کنایه از عشق معنی بیت اظهارست و چون توبه را در عشق گنجایش نیست گوید قوله

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست | پچولاله حکرم بے مے و پیمانہ بسوخت

معنی آنست که دل من بسبب از توبه که از عشق کرده بودم آخر الامر چون پیاله بشکست و ریزه ریزه شد و آن توبه بیچ سو و منده نگر و دید چرا که حکرم پچولاله بے مے و پیمانہ بسوخت لے داغدار ازلی که آنجانه می بود و نه پیمانہ و چون در راه عشق خودی و خود بینی را گذر نیست گوید قوله

ماجر اکم کن و باز آ که مرادم چشم | خرقه از سر برد آور و بشکرانه بسوخت

ماجر ا گفتگو مراد نصاح از بدی بسکی و اعظاست مرادم چشم را و انا یان بجای تعبیر نموده اند معنی آنست که گفتگو کم نما و از نصیحت گوئی باز آ و مراد سلوک عشق حاجب مانع مباش و خاطر خود را ازین اندیشه محراش که مرادم چشم من خرقه خویش را که عبارت از حیاست در شکرانه حصول محبت سوخته و باقبال مطلوب دیده بردخته و چه و نیز اگر مخاطب درینجا معشوق بود تصویر معنی چنین باید نمود که معشوق از تیز نگریستن عاشق بجانب خود بخشیده باشد و چون طریق مصالحت در میان آمده شکوه حالت گذشته که موجب رنجش بود و در پیش آورد بنا بران گوید که ذکر حالت گذشته کم نما و باز درین خانه بیا ذکر آن که مرادم چشم من تیز بینی از سر برد آور و بشکرانه که تو سر مصالح داری آن خرقه را سوخته برین تقدیر این بیت قریب بیت بضمون امیر خسرو است **هـ** نگرم ترا ز چشم تر دشواری آید نظر بر بیرون کنم دیده ز سر آسان کنم دشواری تو و نیز میگویند که شخصی با خواجه و معشوق ایشان هم صحبت بود و ازین که خواجه خرقه از سر برد آورده آئین خرقه پوشان گرفته آن شخص از صحبت خواجه دوری گزیده و چون گفتگو صلح در میان آمد آن شخص در بیان دوری خود از صحبت ذکر خرقه در میان آورد و لاجرم میفرماید که آنچه گذشته ذکر آن در میان میار و باز درینجا بیا و ذکر آن مکن که مرادم چشم من یعنی معشوق من خرقه از سر من برد آور و بشکرانه آنکه تو میل آمدن اینجانب داری آن خرقه را بسوخت و چه و نیز مرادم چشم کنایه از مرشد کامل که آدم از عالم بمنزله مراد است و مراد از آدم فرزندان کاملند

خرقه کنایه از خودی و خود بینی و خود پرستی یعنی آنچه گذشت آنرا کم کن و از ذکر آن باز آئی یعنی آن حالات که در خودی و خود پرستی که داشتی یا در آن کن زیرا که آن مرشد کامل من خرقه خودی و خود پرستی از حقیقت من بیرون کرده همان مردم چشم یعنی روح من تبریت مرشد کامل خرقه خودی و خود پرستی بشکرانه آنکه حقیقت من این قابلیت داشت سوخت وجه و نیز معنی آنست که لے محبوب من قبل و قال را بگذار و باز آنکه مردم چشم خرقه خود بینی و خود پرستی از سر بردار و در لبشکرانه محبت تو بسوخت وجه و نیز معنی آنست که اینجا عارف بعد از کشف وحدت خطاب با نفس خود میکند یعنی اکنون تو لبست در بر گرفته که در منزل مانی و منی نمی گنجد و ماجرای که در عالم ناسوت داشتی آن را بگذار و از آن باز آئی که مراد مردم چشم مال لباس اول که عبارت از من و ماست از سر بردار و در پله شکرانه عرفان محبوب بسوخت سوال سوختن بشکرانه چه مناسبت دارد جواب مناسبت دارد چون غزلیه بنجانه غزلیه نزل کند و صاحب منزل بر آید عریس مفروش فاخر گسترده و عطریات بسوزد و مشعلها افزود و هنگام ملاقات بجهت و فح چشم زخم اسپند بسوزد و چون ازین قبل و قال ایچ حصول نیست گوید قوله

ترک افسانه بگو حافظ و مینوئل دے | که بخوردیم می و شمع با فسانه بسوخت

معنی آنست که ترک تخیل و قال کن و دے دے نوتی اشتغال نذا و اے صد و اے که تا هنوز حصول محبت نکردم و شمع زندگی ما بقیل و قال بر باد رفت غزل

ساقیم خضرست و مے آب حیات | لوتبه از مے چون کنم بهیات مات

ساقی نوشانده می خضر کنایه از محبوب حقیقی و مرشد مات مختصر بهیات معنی آنست که مادی و دهرین مرشد من است یا الله تعالی و آب حیات می که عشق است بمنزل مے است هر گاه معامله چنین است که صاحب خضر م و مردم عشقم پس بهیات بهیات در چنین بهنگامه تو به از عشق چگونه بوقوع آید و چون سخنان تلخ که در جر و عتاب و دشنام است از زبان معشوق بسیار شیرین و دلرباست بنا بر این گوید قوله

باده تلخ از لب شیرین دهان | خوش لطافت میبرد ز آب حیات

باده تلخ سخنان تلخ که دشنام و یاز جر و عتاب باشد و مراد از آن خطاب ظلو ما چه ولا باشد از زبان محبوب که برآمده در روح افزائی عاشقان از آب حیات که مراد از آن لطافت و رحمت هست گوی لطافت برده و چون لطفت محبوبان زندگی بخشش عاشقانست بنا بر این گوید قوله

خط تجلی صفاتی خال تجلی فانی نوش شیرین قوله

زرگس مست نوازش کن مردم وارش | خون عاشق بخورد گر بقدح نوش باد

زرگس مرشد کامل و تجلی فانی قوله

گر چہ از کبر سخن با من دریش نکرد | جان فدای شکرین پسته خاموش باد

شکرین پسته خاموشش دهن مراد سخن و وحدت غزل

صبا به تنهیت پیرے فروش آمد | که موسم درو عشوق نامی نوش آمد

صبا جبریل تنهیت خبر شادی پیر و فروش سر و کائنات می شراب نامی نوش شراب
معنی آنست که جبریل با خود سخنری پیش آن سرور نام در خرامید که موسم عشق و محبت در رسیدن
محنت اندوه بسر آمد و آوان نامی نوش از در آمد قوله

ای هوا مسیح نفس گشت و با و نافه کشا | درخت سبزه شد مرغ در خرویش آمد

سبح نفس زندگی سخن یعنی هوا مسیح و از حیای اسوات بیش کرد و خاک لونها از بطون خوب آورد
و درخت از غایت لطافت هوا سبزه شد هوا بر آمد و مرغ از کمال شادی در خوش آمد یعنی پیش از
وجود آن سرور بر اتم سالف ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور بوجود آمد جبریل به تنهیتش آمد
این عقده بر کشاد و از نیجاست که رسول فرمود جنان من جهاد الا صغالی الجهاد الا کبیر قوله

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

مرغ صبح کنایه از سالک مرشد کامل که براس بیدار شدن خواب زدگان عقلت آواز میکند آنها را
بیدار میکند ندانم که مستر شد او که بمرتبه عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وارد من بر بست آن
در تیم را خازن گشته در قعر دریا و حدت نشست با وجود فصاحت بلاغت گوناگون سخن پرور
گنگ گشت گل سوسن بانه زبان شود و ده با اعتبار کثرت گفته چون خواست که خاموشی سوسن
از راه شدن اسرار فامضه از مرغ صبح که بیان آن توان کرد بیان نماید و ده زبان گفت سوسن
آزاد کنایه از طالب قوله

ز فکر تفرقه با زانی تا شوی مجموع | بحکم آنکه چو شد هر من سر و من آمد

ز فکر تفرقه با زانی نظر از کثرت بردار تا شوی مجموع بوجهی چو شد هر من چون اندیشه

دیگر در ان هنگام پیدا شود براس نموداری خود بازی ویراستے بند نما اور اسیج شعبده نمودن میسر
نشود بیضه در کلاہش شکستہ گرد یعنی ہر کہ شعبده باشعبہ بازان پیش گیر بیضہ بازی در کلاہ
خود شکستہ گرد قولہ

اسے دل بیا کہ ما بہ پناہ خدا رویم | زان استین کوتہ دست دراز کرد

کوتہ استینے و دراز دستی عبارت از کم کرداری و بسیار گونی و بگفتار غیر یعنی و مردم را دجوبی امر
ازین صوفی تم کردار بسیار گوی بہ پناہ رویم قولہ

اسے کبک خوشخرام کجا میروی بناز | غرہ مشوکہ گریہ عابد نماز کرد

گریہ عابد نفس مارہ فلک نماز طہارت و ضویعے اسے سالک خوش رفتار و اسے صاحب
دولت نامدار کہ رفتار خوش میخرامی مغرور نہ با تخر در رفتارے آئی بہ تبعیت نفس موافقت فلک
مغرور مشو در راہ راست گذاشتمہ براہ کج مرو کہ تبعیت نفس و موافقت فلک سر بسرغا و فریب
است و چون و غا و فریب عاقلانرا عیب است و وجہ و نیز معنی آن باشد کہ ای سالک را عشق
بر ہر کسے بحسب ظاہر بینی موافقت شریعت بینی مغرور مشو بلکہ بران عمل کنی سے چون بسے اہلس
آدم روے ہست پس بہر دستے نشاید داو دست چلیب السیر آوردہ کہ خواجہ عا و قیس را
گریہ بود ہر گاہ کہ خواجہ عا و نماز کردی با او موافقت بجا آوردی شاہ شجاع این معنی را بر کرامات
او حمل نمودہ پیوستہ بر قدم اخلاص خدمت آنجناب کردی خواجہ حافظ کہ ازین معنی در شکستہ این
غزل گفتہ فرستاد و قیل را ہی بود گریہ برور سے داشتہ آن گریہ بہر دو دست بلعاب خویش دہن
سے مشت کبک خوشخرام را بدینجا گذارفتا و گریہ را بدین حالت پیدا نہست کہ گریہ از تاثیر صحبت
پرہیزگار گشتہ کہ مستقبل قبلا نہستہ و ضویعہ سازد بے وسواس پیش او عبو کرد گریہ اورا در گرفت ازین
روز این ضرب المثل شد قولہ

این طرب از کجاست کہ ساز عراق ساقی | و اینک باز گشت براہ حجاز کرد

عراق عشق و نیز نہ ہر قولہ

صنعت مکن کہ ہر کہ محبت تراست بہت | عشقش بروی آل و محنت فرماز کرد

صنعت مکن تکلف منما محبت تراست باخت ہمین قیل قال را پیشہ ساخت آخر الامر فرماز کرد

فراز کرد و ستفاح کرد قوله

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید / شرمند هر هر یک نظر بر مجاز کرد

فردا قیامت پیشگاه مرتبه حقیقت رهرو س عاشق غزل

صوفی ارباده بر اندازه خورد نوشش باد / ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

باده عشق و محبت اندازه مقدار استعداد نوشش تریاک و نافع یعنی صوفی ظاهراً هر پرست که هنوز شایان حقیقت نشده و مقام شریعت ط نموده اراده سلوک و محبت نماید که فراخور استعداد در سر راه ربوبیت خوض کند و قدم پیش نهد که هنوز طفل این راه است و اگر اندازه خود بیش خورد و ضبط همراه نکند باید که این اندیشه را در دل نیارد و در شریعت راسخ و در طریق عشق خود را آزرده نسازد و یک بیت صوفی ارباده آنچندوم بیت صوفیان جمله در فیندانه شیخ عبدالواحد در حل بعضی ابیات صوفی و زاهد و شیخ و پاکدامن اهل ملکوت مراد دارند امثال این دو بیت چه معنی باشد جواب آنست که این اشارت بر اینان میروند بر وجهی که بر غالب یعنی چون غرض امانت نامر و خراباتیان منجمله گفت شد صوفیان پاک سرشت بسیار کوشیدند و بعضی آن جرعه طلبیدند و کوشیدند الا جبرئیل بطغییل مشاطگی این سرستان ازلی موعود رویه بکره واحده گشته چون یکبار میندازد بار دیگر نومیثود تا سف نباده خورد گونید انیکار نه بر اندازه تو بود قوله

وانکه یکت عمر از دست تواند دادن / دست پاشا مقصود هم آغوشش باد

معنی آنست که آنکس که جذب از جذبات بدیگرس تواند بخشید در حق سالکان نخل کند در شان و دعای مفر ما نیز آنکه حفظ از حظوظ نفس از خوف حق ترک پاشا مقصود آغوش او باد که او مامن من خاف مقام رب و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی الماوی قوله

پیر ما گفت خطا در قلم صنع زلفت / آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

معنی آنست که آنچه حق سبحانه در وجود آورد از غیر و شر نفع و ضرر همه با اقتضای عدالت عینا است و اینکه خطا نمود میشود از کوتاهی ماست از آنجهت که از ما صدور می یابد یعنی بیت نیز چنین باشد یعنی پیر ما گفت که خطا در قلم صنع ایندی زلفت همه برنج عدالت مصوابست هر چه از قلم زلفت آفرین بر نظر پاک او که آنچه بمقتضای بشری خطا در چشم می نشیند آنرا بعین بصیرت غمیر آورد

در وجود نیست و بزندق دیگر در پیش شهوند مرورا از صد و خطا معذ و میدارند که نظر در سیر
 بی نوران کنی بد جمله را بیشک ز معذوران کنی چه نظر در سیر بی نوران کردن عبارت از آن بود که بدین
 غیرت نگر که بر شخصه حکم کل انار تیر شرح بما فیله هر چه درون دارد بکلم امر ایجاد بی اختیار نظمی آید
 که طبیعت آتش چون مخرج است نسوزد وجه معنی و هم خطا در صنع که بر لوح دل من با قننا و
 حکمت بالغه و مصالحت کامله صواب بنظم تقدیر رقم کرده بود و بدین سبب حنیف و لکث الانعام بل
 اصل سیلا فرو مانده بودم دست پیر کامل آنرا در دستار عدم آورد و بر فراز شهودان السد حکیم علم نشاند
 برین سوال آنکه چون نظا بود خطا پوشی بچه معنی بود و ارد نشد وجه دیگر اصل به اشیا حسن و لطافت
 و خیر و شر و قباحت عارضی است و در عبادت تقلیب ارد یعنی آفرین بر نظر پاک پیر صاحب کمال
 لطف و جمال یاد که خطا پوش است یعنی شرو قبح که عارضی است از نظرو و پوشیده شده یعنی
 خطا در نی آید آنچه اصل حقیقت است همان می بند چه خوش گفته که خطا در قلم منع ز فتنه وجه نیز خطا
 قلم منع ز فتنه تنبیه بر آن میکند قاصرانی که اثبات خطای نمایند نسبت خطا بصانع زیرا که هر فعل است
 و آنچه در مصرع ثانی است اشارت بر آنست که نمایش خطا در نظر قاصران که دیده ادراک ایشان
 از غشاوه و تقلید و سبیل صورت بینی پاک نشده و از اطلاع بر فاعل حقیقی و احاطه بر مصالح کلی نظام
 بر عالم صواب مینماید نظر او پاکست از غبار کهوت اغیار و خطا پوش است که نظر قاصران مینماید
 از نظر حقیقت برین او پوشیده و لفظ خطا که در مصرع ثانی است مراد خطا است که در نظر قاصران مینماید
 نه خطای فی الواقع وجه دیگر یعنی اے عزیز بے تو بے کار تو کار ما ساخته است و هر چه هست
 از انجا نسبت همه خوبست خیالی از مصالحت نخواهد بود ما صنع الله فهو خیر من زکیو هر چه در گشت نیکوست
 فعل المحب محبوب وجه و نیز جمله معترضه است یعنی پیرا که آفرین بر نظر پاک خطا پوشا و با وجه خوش گفته
 که خطا در قلم منع ز فتنه قوله

شاه ترکان سخن مدعیان میشوند	شرعی از مظالم خون سیاوشش باد
شاه ترکان کنایه از افراسیاب که پادشاه توران و ترکستان بود و سیاوش پسر کیکاووس	
پادشاه ایران و در میان پادشاه ایران توران همیشه جنگ بود و افراسیاب سیاوش را کشته قوله	
پشتم از آئینه داران خط و محال گشت	بم از بوسه ربایان لب نوشش باد

خط تجلی صفاتی حال تجلی فانی نوش شیرین قوله

زرگس مست نوازش کن مردم وارث | خون عاشق بخوردگر بقدر نوش باد

زرگس مرشد کامل و تجلی فانی قوله

گرچه از کبر سخن با من دریش نکرد | جان فدای شکرین پسته خاموش باد

شکرین پسته خاموشش دهن مراد سخن و وحدت غزل

صبا به تمنیت پیرم فروش آمد | که موسم درو مشوق ناک و نوش آمد

صبا جبریل تمنیت خبر شادی پیرم فروش سر و کائنات مع شراب ناک و نوش شراب
معنی آنست که جبریل با بنحو شجری پیش آن سرور نام در خرامید که موسم عشق و محبت در رسیدن
محنت اندوه بسر آمد و آوان ناک و نوش از درآمد قوله

اها سحر نفس گشت و یاد نافه کشا | درخت سبزه مرغ درخروش آمد

سحر نفس زندگی بخش یعنی هوا سحر و ارحامی اموات بیش کرد و خاک لونها از بطون خوب آورد
و درخت از غایت لطافت هوا سبزه شد هوا بر آمد و مرغ از کمال شادی درخروش آمد یعنی پیش از
وجود آن سرور بر اتم ساله ابواب عشق مسدود بود چون آن سرور بوجود آمد جبریل به تمنیتش آمد
این عقده بر کشاد و از نیجاست که رسول افروز جناسن بهمار الا صغری البهادر الا کبر قوله

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد | چه گوش کرد که باده زبان خموش آمد

مرغ صبح کنایه از سالک مرشد کامل که براسه بیدار شدن خواب زدگان غفلت آواز میکند آنها را
بیدار میکند نام که مستر شد او که بمرتبه عرفان رسید چه نکته بگوش کرد که صبح وارد من بر لبست آن
در تیم را خازن گشته در قعر دریا و وحدت نشست با وجود فصاحت و بلاغت گوناگون سخن پروردگار
کنگ گشت گل سوسن بانه زبان شود و ده با اعتبار کثرت گفته چون خواست که خاموشی سوسن
از راه شدن اسرار فاضله از مرغ صبح که بیان آن توان کرد بیان نماید و راه زبان گفت سوسن
آزاد کنایه از طالب قوله

ز فکر تفرقه باز آئی تا شوی مجموع | حکم آنکه چو شد بهر من سروش آمد

ز فکر تفرقه باز آئی نظر از کثرت بردار تا شوی مجموع بود یعنی چو شد بهر من چون اندیشه

کثرت رفت سروس و حدت حقیقی قوله	
بگویم سخن خوش بیا و باد به نوش	که زاهد از بر یافت و فروش آمد
زاهد نفس نیز مراد صحبت زاهدی فروش عشق قوله	
ز خانقاه میخانه میرود حافظ	مگر زستی زهد یا بوش آمد
خانقاه زهد میخانه عشق غزل	
صبا وقت سحر بوی زلف یار آورد	دل جوانه مارا نبود در کارم آورد
صبا مرشد بوی زلف جذبات عشق بنواز سر نو معنی آنست که مرشد هنگام سحر قدری بیان	
جذب عشق در کاری آورد و مگر توجیه مارا بدر یافت آن شعوف میساخت اعلام نصرت تار می افراخت - قوله	
فروغ ماه میدیم ز بام قصر توروشن	که روز از شرم خسار تو دور یارم آورد
یعنی فروغ ماه که بر بام قصر تو بود آشکارا میدیم که آن فروغ ماه از غایت شرم خسار تو دور و بدیاری آورد	
حاصل بیت آنست که فروغ ماه با جمال برابری نمیتواند کرد قوله	
من آن شاخ صنوبر از باغ سینه برکنم	که هر گل که از غمش بشکفت محنت یارم آورد
یعنی چون آن دم به بیان مرشد التفاتی که میسازد و بخلو نظای نفسانی فانی رو آورد و بدل پرداختم از	
باغ سینه اش برکنده انداختم که هر گل که از غمش بشکفت محنت یارم آورد عاقبت کار شمره اش خارا آورد قوله	
ز رشک و تاب لطف یار بر باد هوا میداد	دلم هر نافه مشکین که از تاتاری آورد
زلف عشق بر باد هوا میداد و قری و اعتباری نسبت نافه مشکین طاعت و عبادت سخن	
تاتاری نام ولایت مشکین مراد زهد و صلاح معنی آنست که دل هر طاعتی و عبادتی سخن که از زهد صلاح	
می آورد عشق از غایت رشک و تاب از او قتی و اعتباری نسبت قوله	
ز بیم عارت عشقش دل خونین رها کردم	و لے میرحیت خون ره بدین بهنجام آورد
ضمیمه شین عشقش بیا و دل خونین گنهگار و بد کردار یعنی دل که بفرمان برداری مولی مساعده نکرد و چون	
بخطو نظای نفسانی آورد از خوف عارت عشقش رها کردم و از استیض بد آورد دم لیکن همواره خون	
گر بسته در عقیب میرسد و گریه کنان بدنبالم میرود قوله	
بقول مطرب ساقی برون ز قتم که و بیگه	کزین ره گردان منزل خبر شوری آورد

یعنی بتقدیر بر شد علی الدوام برون فتم اے ترک نمودم این راہ کہ خطوط نفسانیہ است کہ بالا ذکر فرستہ
چرا کہ ازین راہ خطوط نفسانیہ گردان از منزل جانان کج قریب است یا عشق خبرے نئے و ہدیے گردی از انہم
بنظر نئے آید قولہ

سراسر بخشش جانان طریق لطف احسان بود | اگر تسبیح مژ فرمود اگر زنارے آورد

تسبیح زہد زنار عشق قولہ

عفا اللہ عنہم ابرویش اگر چہ ناتوانم کرد | بر رحمت ہم پیام بر سر بیارے آورد

عفا اللہ عنہم ابرو ارا خدا چین ابرو کنایہ از عتاب عشوہ لطف غزل

صورت ویت نگار بس آئین بستہ اند | گو یا نقش لبست از جان شیرین بستہ اند

نگار معشوق آئین زیبائی و آراستگی نقش لب صورت لب از جان شیرین بستہ اند از جان بوجد
آوردہ اند یعنی چون جان لطیف و نازک مقدم پیش آمدن مردمان یعنی مرد کہا اشک رنگین
اشک خونین آئین زبور زلف جذب معشوق مشک افشانی ببطر معرفت معطر ساختن عاشقان
عالمان و دانشمندان مصلحت را از برائے مصلحت نا اہل چین طاعت نقش بندان قضا امانت
بیانیہ و نیز اللہ تعالیٰ نفس مشکین خوشبو و زیبا ماہ تابان رخسارہ عقد پروین کنایہ از دیگر عمدہ
خط سحرین نام گلے مراد و سے غیر ازین یعنی شعور دیگر تخمین مقرر غزل

طائر دولت اگر باز گزارے بچند | یار باز آید و با وصل قرارے بچند

طائر دولت اصنافہ بیانیہ مراد بخت گزارے بچند مدد و معاون شود یار محبوب حقیقی یعنی مرا
ولارے بود کہ رفیق جان حزین بود تا گاہ از جو فلک از دولت وصال آن محرم شام اگر بخت
معاونت مانا بد محبوب حقیقی باز برین گذرے کند و وصل میسر آید قولہ

دیدہ را دستگاہ لعل و گہر گر چہ نماند | بخورد خونے و تدبیر نثارے بچند

دستگاہ کثرت اسباب غنا و سرمایہ و قدرت یعنی در آرزوی آن رخ لاله عذار چندان گریتم کہ قدر
لعل و گہر کہ اشک سرخ و سفید است نماند یعنی چشم مرا آب نماند و بغیر ازین علاج نیست کہ بخورد
خونے یعنی فکرے کند و تدبیر نثار نماید قولہ

کس نیارد بر او دم از دن از قصہ ما | مگرش با و سبب گوش گزارے بچند

لحم این غزل در شیخ کوثر است

نیار و تواند بر او نزد او دم زدن بیان کردن با و صبا مرشد یعنی دلبر را از بس که غیور است و عالی است بجناب او هیچکس طاقت ندارد که پیش او عرض حال با نماید غیر از جناب مرشد ما - قوله	
دلقه ام باز نظر را به تدروسے پرداز	باز خوانش مگرش قصد شکار سے بکند
باز نظر اضافه بیان تدر و نام جانور مراد معشوق مجاز و لفظ پرواز متعلق است به باز نظر باز خوان خواننده باز کنایه از میر شکار سے است که خود را عشق مجازی که قنطرة حقیقه است آری است ام و متر با قدم بدان پیر است تمام میر شکاران باز که مرشد است قصد شکار آن کند از مجاز بحقیقه مرشد مرید عشق را خریداری نماید از اینجا است که بگفت اربانش در عشق بر جا بجز عشق شو آنکه پیش ما آئے ہے ما را ز مرید و در خوان میباید که نه زاهد و حافظ قرآن سے باید که صاحب دروسے سونته جان میباید که آتش زده بخان و مان میباید که قوله	
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره دل	بالق غیب سے ادا که آری بکند
لعل لب اضافه بیانیه مراد لب سے لب که شیرین جو سے شد لطف خداست که باغ جان را ز آب او نشو و نما است که قوله	
کو کرتے کہ ز بزم طربش غمزدہ	جرعه در کشد و دفع خار سے بکند
کریم اشارت بسالک کامل غمزدہ عاشق و طلبه قوله	
شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفے	مردی از خویش برون آید و کاری بکند
شهر خالیست عشاق مقتضی زمان چنین است که در شهر هیچ جا کاسه نمی نماید بود کز طرفے شاید که از جانبے مردی از خویش برون آید مردی خود بخود پیدا شود کار سے بکند بدد ما رسد و ما را بمراد رساند قوله	
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قریب	بازی چرخ ازین یکد و سگه کاری بکند
رقیب نفس و شیطان قوله	
حافظا گزروی از در او هم روزی	گذرے بر سر تاز گوشه کنار بکند
هم روستے آخرا لا مر روز سے غزل	
عاشقان را در دهر بسیار میباید کشید	داغ یار و غصه اغیار میباید کشید

ادسه از غیب

له این غزل را در شرح مرید

در دوسریج و محنت قال ۱۱ البلاء کمنزلا یعطیہا الا لولے اللہ اغیار ملامت بیگانگان
 دل شب میان شب تار تار یک داوخواہی فریادخواہی سے مظلومی بار بر آمدن وقت آمدن
 پیش کے بار میباید کشید تحمل شدائد و بیایات باید نمود زلفت دنیا و جذبہ آمستہ گروان
 تخفیف دہ ضعیفان کنایہ از عاشقان مراد خود معنی این مصرع آنست کہ جنبش آن زلفت کہ شدیدا
 است در قتل میارسلک بخوان اشارت زلفت بر میبار میباید کشید بطریق آہستگی تا قطع
 این آہ بہ نیکوترین وجہ دست دہد گل ہوسے معشوق یا مرغیتر صفت گل است ہفتان
 مزاحمان خار رقیبان غزل

عشق تو نہال حیرت آمد
 وصل تو کمال حیرت آمد

عشق تو نہال حیرت آمد | وصل تو کمال حیرت آمد

یعنی اے محبوب من عشق تو درختے است از حیرت کہ ہر لحظہ و ہر دم بہر کار و بار برگ بار حیرت
 سر میزند و عقل آنجا بیخے از گشتگان بادو یہ پیشانی است و کمال حیرت وصل تست العجین
 درک الا دراک ادراک قولہ بس غرقہ بجز وصل کا تر بسا کس غرق و ریاسے وصل شدہ اند
 آخرا لامر ہم با سر حال حیرت آمد حیرت مرتفع نشد چندانکہ قرب بیشتر حیرت بیشتر نزدیکان
 را بیش بود حیرانی پس نے وصل ماند و نہ و اصل بد آنجا کہ خیال حیرت آمد یعنی تفرقہ و وصل
 واصل تا وقتے است کہ ہوس رفیق اوست و چون در ریاسے حیرت افتاد آنجا نہ وصل بہت
 نہ واصل نہ وصول از نیجاست سے دوش بہر و لبر خود کفرے آموختہ آتھے از جان بر آمد بابت خود
 سوختہ نمسا یعنی بگور رہ او در طریق عشق و محبت او بر چہرہ نہ حال حیرت بر چہرہ حال او حال
 حیرت نہ نشست یعنی ہر کہ در مقام حیرت قولہ از ہر طرفے کہ گوش گرم از ہر سو و از ہر جانب
 و از ہر کس از عاشقان شنیدم آواز سوال حیرت آمد ہنگی در حیرت اند قولہ

سر تا بقدم وجود ماقظ | در عشق نہال حیرت آمد

یعنی وجود حافظ مسکین از سر تا بقدم درختے است از حیرت کہ اگر من منم این شیفنگی از چیت
 و اگر من او ہم این طلبت براسے کیست غزل

عشقست نہ میریت کہ از سر بردشود | مہرست عازت نیست کہ ہاؤر شود

مگر سہی ہل آسان عاریتی معنی آنست کہ عشق لایزید و لاینقص یعنی عشق افزایشی

دکاهش ندارد نه بدایتی و نه نهایتی نه طلوعی و نه غروب و نه نفاذ و تحویل است اری لا یام تبلی کلشی به و اشواقی الی الی الی
 ترجمه - موثقیم ایام را که میکند کند هر چیز را لیکن شو قهای من بسوس لبلی همچنان است در نقصان کاهش کم بود
 این شو قهای شکر عشق مرعاشقاز اذ آراست اصل نه عارضی و سرسری ایضا عن الشبلی قال + یقولون بل
 باشد عاشق به غفلت بل موم باطلوت من العشق به شربت بکاس الحب المهد شریبه به حلا و نهلت الیینه فی حلقی قوله

عشق تو در جودم و مهر تو در دلم	باشیر در درون شد با جان بدر شود
--------------------------------	---------------------------------

باشیر کنایه از طفل با جان تا وقت مرگ بر بلند قوله

وزن که من سرشک نشامم بزنده رو	کشت عراق جمله بیکبار تر شود
-------------------------------	-----------------------------

زنده رود نام رود است یعنی گریه من بجای رسیده که اگر اشکهای خود بزنده رود اندازم
 زنده رود بحمدی طیفانی کند تر شود غرق شو قوله

گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه	بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
----------------------------------	--------------------------------

بوسه وصل ماه کنایه از روح عقرب صفات بشریه بدر شود ربانی یا بد قوله

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار	بر هیئت که ابر محیط قمر شود
------------------------------	-----------------------------

زلف صفات نقاب رخ نگار ذات معشوق محیط در گیرنده قوله

حافظ بیا و لعشش اگر باده میخوری	بگذار بان که مدعیان ترا خبیر شود
---------------------------------	----------------------------------

اے حافظ اگر بیا و لعش او که حصول قرب است عشق من و رزی با طاعت می کنی بهشیا شو برو چه
 مکن که منکران و زاهدان ز خبیر شود و محقق که با خلاص تر دیکش بظا هر که منسوب بریا است غزل

عکس رو و توجو و آئینه و جام افتاد	عارف از خنده مود طمع خام افتاد
-----------------------------------	--------------------------------

آئینه و جام اعیان ثابت که ممکن باشد و نیز عبارت از وجود عام که واجب الوجود است خنده
 جلوه گردیدن وجود عام حاصل آن که انسان کامل که عارف این معانیست چون در اعیان ثابت خود
 عکس وجود خاص می بیند جلوه آن بهره در گردید شهود وجود خاص افتاد که طمع خام است مقید مطلق
 دانست محتمل آئینه و جام کنایه از دل عارف که دانای حقائق و معارف است خنده مود کنایه از بی
 عشق و معنی این بچند وجه موع شده یکی آنکه بیان واقع حضرت موسی میکند و آنرا میگوید که عکس رو تو
 بر لب موسی افتاد در سب زنی نظر الیک بان بر کشاد لاجرم جواب من ترانی بر کشاد که بگوش خود شنیدم

بجمله بواقعه حسین منصوص حلاج که عکس روستی تو که برل حسین منصوص افتاد آن عارف ازان تجلی در طمع خام افتاد
 بقول انا الحق برکشاد فخری ماجری علیه و قطع ارکانه مالدیه و یحیی آنکه عارف چون از مشاهدات
 تجلیات صفای روستی آورد و از خام طمعی خوشی آنچه دید آن عارف است پنداشت مقصود نمود
 اکتفا کرد پس در طمع افتاد و ازان بهت گام در پیش نه نهاد که سلوک عشق را نهایت نیست که رفا
 آنچه دیده باشی بدان خورسند مشو بران بایست ختم و در عبارت از ذات یعنی چون تجلیات بر آئینه و جام که
 دل است افتاد عارف از خنده که عبارت از فیض است و تجلی و طمع خام افتاد دانست که اینکار نهاییست
 و حال آنکه نهایت نیست قوله

حسن و در تویک جلوه که در آئینه کرد | اینمه نقش در آئینه او هام افتاد

آئینه کنایه ازان لعل است که روز ازل حضرت واجب الوجود به آن لعل تجلی فرمود و آواز هیبت جلال
 آن قادر بر کمال بگذاخت عالم ملک و ملکوت پرداخت آئینه او هام اینجمله مصنوعات معنی آنست که
 حسن و تویک تجلی که در آن لعل فرموده و تجلی ذات آن لعل رو نمود و آواز هیبت جلال بگذاخت
 اینمه صمو و اشکال مصنوعات که نقوش و بی اندر آئینه او هام پرداخت در بعضی نسخه مصرع اول
 بدین نوعست قوله جلوه کرد خست روز ازل زیر نقاب معنی آنست یعنی تجلی کرد زیر نقاب یعنی
 در پرده اسما و صفات محبت اگر ذات بی پرده اسما و صفات تجلی گردد و عالم مورد تلاشی شود
 تعالی سبعون الف حجاب اینمه نقش در آئینه او هام افتاد ذات در بطون تجلیات و شیون زاتیه در مرامی
 اعیان ثابت ظاهر از نمیشه نقش غریبه آئینه او هام افتاد صمو خیا لیه اشکال نقوش همیشه نظمو آد قوله

اینمه عکس و نقش مخالف که نمود | یکفر و غریغ ساقیت که در جام افتاد

یعنی چندین نظمو گوناگون مخالف از مسلم و کافر و عاشق و قاسق و صادق و کاذب و مطیع و عاصی و عام
 و جاهل و عاقل و مجنون و خوب و زشت که در نظر است اینمه یکفر و غریغ و دستت که در آئینه کون عکس کون
 پیدا شد از نیجه بر وجههای خود شبید امی باشد و هر کس بوجه تو بجه دارد مقصودش در دنیا و آخرت
 هم در آنست که هم متوجه بر آنست قوله

راست بین از نظر راست بمقصود رسید | احوال ز چشم دو بین در طمع خام افتاد

عجب بونی که چندان بو بها بوسه آن بی بوست و عجب زنگی که چندین رنگها رنگ آن بی بوست

عجب نشانی که چندین بے نشان نشان آن بے نشان است عجب نمانی که چندین عیانها
 عیان آن بے عیانست عجب بیانی که چندین بیانهای آن بے بیان است و عجب بیانی
 که بهر زبان دستاورد عجب آستانه که بمعنی دیگر پر از عجب است که بهر صوت نشانی دارد اما از تفرقه صورت
 گوناگون بحیثیت رسیدن بحال یعنی عازقان کامل بهمه عبارت یعنی دیدند در همه نظر هر یک ظهور داشتند
 برادر سید اما ظاهرین بسبب تفرقه صوت که ماکل بغیر است طمع شهو و حد و در طمع خام است قوله

در خم زلف تو اوخت دل از چاه دقن | آه که چاه برون آمد و درام افتاد

معنی نماند که چون سالک بمرتبه از مراتب آید که چنانچه عبارت از آن است که غوطه میخورد فنا و کمال
 حاصل نموده مستغرق عین جمع میگردد بعضی در استیلا این مقام مغلوب یا می شود و ایشان را مجازاً
 سالکین گویند و ایشان را کامل غیر مکمل گویند چرا که تفویض هدایت بدیشان مفوض نشد بعضی از استیلا
 جمع بر ساحل صحرای فقر و محروم آید و هدایت بدیشان مفوض میشود و باز در امستی و لوازم او مقید
 میشوند ایشان را کامل مکمل میگویند و صوفی نامند میگویند که دل من از مرتبه محمود دست در زلف تو که عبارت
 از تعیین مرشد است زود تا از آن چاه برآمده بساحل صحرای یابد کامل مکمل شود اما افسوس که باز در ام
 هستی مبتلا شد و تنگ بگردانید در حل این در بیت که جان علوی یعنی روح انسانی که از عالم علوی است
 هوس داشت که بقاضی صلی خویش بچاه زرخندان فرود آید یعنی بمرتبه طبع بشری و نفس انسانی که آخر مرتبه
 است پس دست بزلف خم اندخم که زردبان تنزلات است در زود بمرتبه که نفس و طبع نازل گشت این
 بیت الغزل که بالا بعد از چند ورق مرقوم شد و معنی بیت این غزل آنست که دل لطیفه ربانی خواست که
 از عنایت حسب طبع نفس خود را بفضای عالم حقیقت رسانید از نشیب چاه تقید بذروه اطلاق ترقی نماید
 و در خم زلف شریعت آویخته باز آید ولی افسوس که از قبیل طبع نفس هر چند در ام زلف شریعت افتاد این
 زمان مقید بام زلف شریعت است و هنوز بمرتبه اطلاق نرسد و درین مصرعه اشارت که تلک از طبع و نفس
 بکل خلاص نیابد و مرتبه اوست شریعت نرسد به مقصود نرسد قوله

چکاند کز تو دوران نرسد چون پر کار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

معنی هر که در دایره کل بوم هونی نشان افتاد و بقلب افعال در قلب احوال بر رو خود کشاوتند
 پر کار اگر دوران نرود و پریشان نگرود چه کند چون افشار اسرار نمود متوهم شد که مبادا کس پندارد

که خواجہ خود را از خاصان سے شمارد و اظهار این سرار بر خود ستانی محمول وارد لاجرم سے نگارد قوله

غیرت عشق زباین همه خاصان برید | از کجا ستر غمش در دهن عام افتاد

یعنی خاصان ازین معنی دم نمیزنند من کہ از جمله عوام نمیدانم کہ سر غم او از کجا در دهن من افتاد و ہر گاہ
یکے از خواص و عوام از مسجد بخرا بات افتادہ است عذر این معنی میکند قوله

من ز مسجد بخرا بات نہ خود افتادم | اینم از عمد ازل حاصل فرجام افتاد

یعنی از مسجد کہ محل طاعت است آن موجب قربت است یعنی عالم اطلاق بہ خرا بات کہ مقام است
و آن موجب بعد است یعنی در عالم تقید من خود نیفتادہ ام بلکہ مرا این نصیب از لیست با این کہ
نصیبہ ازل از خود نے توان انداخت قوله

آن شد اسے شیخ کہ در صومعہ باز مہنی | کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد

یعنی اسے شیخ آن وقت رفت کہ مراد صومعہ تقید باز مہنی و من رو بہ تہ اطلاق نیارم و کشف
و شہو از مشاہدہ اسرار آن مرتبہ نہیں ہر مدارم زیرا کہ کار من بلخ ساقی و لب جام افتاد و بعد تخلی
آن رو و معونت سستی انجام در ریاضت بڑی خود خواہم کشاد و لحظہ نخواہم آسود تا کہ مشاہدہ اسرار
خواہم نمود ما مراد آن بود کہ اسے شیخ آن رفت کہ مراد صومعہ تن باز مہنی و من بزنگانی مستعا
قرار گیرم زیرا کہ کار من با ساقی سقاہم رہم شرابا طور و جام آن شرابا فتاد و جان منی رتھا
از عالم فنا بعالم بقا رضا داد و چرا رضا نہ ہر بیان و حال آنکہ قوله

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کانکہ شد کشتہ او نیک سر انجام افتاد

پوشیدہ مانند کہ ربط این بتقریر دل پذیرا خیر ہدایتے وارد اما وجہ ربط بتقریر نخستین آنست کہ چون
فرمود کہ من ریاضت خواہم کشید و لحظہ نخواہم آرمید احتمال آن باشد کہ کسی گوید کہ چنین بنا کہ خوب
ہلاکت باشد فرمود کہ زیر شمشیر غمش تا آخر نیک سر انجامے کنایہ از مضمون این قول است من قتلہ
خانا دیتہ پس بشکر این نعمتہاے گوناگون کہ از عدم وجود رسید در وجود لذات و تجلیات متکثرہ
غیر متکررہ فائز گردید و باز از جمیع لذات وجود اعراض میدہد با مید نیک سر انجام طریق ہلاک گسیزد
و حصول اینہم مراتب از آثار لطف او دیدہ زبان میکشاید و میفرماید قوله

ہر دوش با من دل سوختہ لطف و گریست | این گدا میں کہ چہ شایستہ انعام افتاد

شعر این بیت در نسخ موجود نیست ۱۲

شعر این بیت یافت نشد ۱۱

منے این تمغہ بر سابق بوضوح پیوست قوله بر قلمی علم بعاشقی مشہورم طبل نہبان چہ ز نم تا کے
نہبان دارم طشت من از بام افتاد رسوائے عالم شدم و آشکارا گردیدم قوله

صوفیان جملہ حریفند و نظر بازوے | زانیمان حافظ دل سوختہ بدنام افتاد

معنی آنست کہ جمیع صوفیان این حالت دارند و بامید حصول آن مامل کہ مشاہدہ آثار عالم اطلاق
پیوستہ در کار اندامان سبب کثرت کوشش در حصول آن مطلب مابسبب خود کامی کہ استحال
وصول نمودم و محظہ نیا سووم تا ہمزہ بحال - بزرگ بدنام گشتم یعنی شہرت یافتم و این نیز خود کامی
است کہ ہم خواجہ فرمود ز خود کامی بید نامی - یاد ضرورتی تواند بود کہ چون ادعا و اختصاص فرمود
بانعام ملایم ندیدیم بہت آنکہ جملہ صوفیان را ہمین حالت فرمود کہ ہمہ صوفیان را ہمین حالت است اما
بہ سبب دل سوختگی کہ باعث کثرت تالہ است کثرت تالہ باعث شہرت صاحب آن مقالہ بنام
گشتم و مشہور بخارج و نظر بازی شدم غزل

غلام ترکس مست تو تا جدا رانند | خراب بادہ لعل تو ہوشیارانند

ترکس مست کنایہ از ذات باعتبار متغنا و قبل خراب مست لا یعقل بادہ لعل کنایہ از بوسہ
و یا سخن فوکہ

ترا صبا و ہر آب دیدہ شد غمناز | و گرنہ عاشق و معشوق راز دارانند

ترا خطاب معشوق صبا شد کہ ہرم در اظہار مضائق و کمالات آبدیدہ گریہ غماض ظاہر کنند راز
و گرنہ عاشق و معشوق راز دارانند باید ما و ترا غیر از ما و تو کہ در نیا بد قولہ

بزرگ زلف و تا چون گذر کنی ہنگر | کہ از بین بسیار چہ بقیہ رانند

زلف دو تکفرو اسلام کہ الکفر والایمان مقامان ہن مرا العرش بین دست راست
بسیار دست چپ قولہ نقش چہرہ عشاق صورت حال آلود عاشقان میستوان دیدن
معلوم نمودن قولہ

رقیب گذر و پیش ازین مکن نخوت | کہ ساکنان درد دست خاکسارانند

ساکنان درد دست عاشقان خاکسار خوار گرد آلود قولہ

گذر کن چو صبا بر بنفشہ زار و بین | کہ از تطاول زلفت چہ سوگوارانند

بنفشه گلست خمدار سر بر کوع و بنفشه زار مراد حلقه عشاق قفا اول دراز دستی زلف جذبه سوگواران ماتم زده قوله

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم پس که عنذ لیب تو از هر طرف هزارانند
گل عارض فایح اجب الوجود غزل سرایم ثنا گوے هستم عنذ لیب عشاق و مدح خوانان قوله
انصیب باست بهشت او خدا شناس بود که مستحق کرامت گنا بکارانند

او خدا شناس زاهد ظاهر پرست که خود را خدا پرست میدانید با اعتبار شجر چون شیخ پاکدامن مستحق کرامت هی امة مذنبه و انار ب غفور گنا بکارانند انما المشتاق الی المدبرین اے عالمی بر معاصی از فضل و کرم رب العالمین تو میدوشو کمانین ناله حزین و منین قلوب منکرین محمدین احب الی من تسبیح المقربین قوله

بیا بسیکده و چهره ارغوانی کن مرو بصومعه کا بنجاسیاه کارانند
میکده مقام عشق و مستان پیر چهره ارغوانی کن سر خودی حاصل فاصومعه زهد سیاه بکاران
ظاهر پرستان ریا کار قوله

تو دستگیر شو خفیه خسته که من پیاده میوم و همسارن سوارانند
و شکیله مدگار خضر خسته مرشد پیاده یعنی بیکب عشق نیز بے استجداد یا بتصدیق تمام قوله
خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد که بستگان کند تو رستگارانند

زلف جذبه عشق بستگان مقیدان عشق کنایه از عاشق رستگارانند و شکار
از ماسوسه الله - غزل

قتل این خسته شبشیر تو تقدیر نبود ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
این غزل در جدائی مرشد است خسته مجروح تبر محبت بیرحم بیری صفت محبوب است یعنی مرشد را هنگام جدائی بحکم النعمه اذا فقدت عرفت عرض حال خود میکند بجز وانکسار میگویی که کشتن این مجروح و کمال رسیدن این خسته توجیه و قصد تو تقدیر نبود و گرنه از لطف و کرامت تو هیچ تقصیر نبود که اندک آنهدی من اجبت و لکن الله یهدی من یشاء قوله

من یوانه چو زلف تو را میگردم هیچ لائق ترم از حلقه از بخیر نبود

دیوانه مغلوب عشق زلف جذبه برادری زنجیر عشق معنی آنست که این دیوانه و از خود بیگانه چون
 از صحبت جدای شدم و جذبه لطف تو را هر که درم پیچ لائق تر مرا از حلقه زنجیر نبود که کنایه از عشق و جفا
 باشد آنکه آن میر آید قوله

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که در آه مراقبت تاثیر نبود

معنی آنست که آئینه حسن تو چه جوهر دارد که در تقصیرات ما اثر ندارد و هر چه با نقصان بشریت تقصیر است
 از ما بوجود می آید مرشد آن را بخاطر نیاورده باز بهدایت ما میگوید اللهم اهد قومنا فانهم لا یعلمون
 و نیز معنی آنست که ای بار خدایا آئینه حسن تو که مجموعه صفات حمیده است جوهر دارد که در تقصیر عصیان
 ما اثری نمی آرد و هر چند عصیان ما زیاده شود بچشم سبقت رحمتی علی غضبش مشمول رحمت می نمود و اراد
 آئینه و آه از تلازمات شریست که آئینه از آه تباها میشود و ذات پاک ایزد رحمن از معاصی و خطای
 عبادت متغیر نمی گردد قوله

مسز حیرت نمی میکند با بر کردم | چون سای تو در صومعه یک پیر نبود

یعنی از غایت حیرت در عالم عشق در آدم چون صومعه نشینان هیچ پیرا نشناختی محبت تو در دنیا فتم قوله
 نازنین تر ز قدرت در چمن هر بنخاست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

عالم تصویر دنیا معنی آنست که هر سبب عالم گردیدیم نازنین تر از قدرت تو در چمن هر بنخاست بعالم
 و خوشتر از قدرت تعالی نیز پیر است خوشتر از نقش تو که بعالم بیان یونوده عالم تصویر که دنیا است نبود قوله

تا مگر همچو صبا باز بکوسه تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

شبگیر سحر و آخر شب این گردیدن من گرد عالم نبود مگر آنکه بدین وسیله باز همچون صبا بکوسه تو رسم
 لیکن هر چند گردیدیم غیر از ناله حاصل نشد قوله

آن کشیدم ز تو ای آتشین سحران که جو شمع | بطنمای خودم از دست تو تدبیر نبود

یعنی ای محبوب من از سحران تو آن شد که دلیات کشیدم که همچو شمع جز نای خودم از عشق تو
 تدبیر نبود و خود در آن دیدم قوله

آیت بود عذاب مدحاً قطبے تو | که بر بچکبش حاجت تفسیر نبود

یعنی آن قطبے تو آیت عذاب بود نازل شده که بچکبش حاجت تفسیر آن بود غزل

کنون که در چین آمد گل از عدم بوجود	بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
چمن دنیا گل آدم بنفشه ملک معنی آنست که کنون گلے آسود چمن دنیا صورت انسانی تو از عدم بوجود آمد و از کمال تعظیم ملائک را بسجود تا که بشبستان جوانی در خواب غفلت مانی قوله	
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ	ببوس غیب ساقی بنفشه و عود
صبوحی شراب با مداد که براسه دفع غم نوسند مراد لفظه و بیداری بوشیاری از خواب غفلت دف و چنگ کنایه از سلف که ایشان در مصنفات خویش آنچه گفتنی است گفته اند هر که از مطالعه کند از خواب غفلت بر آید غیب ساقی حصول جذب عشق سنی و عود و هر دو سازند کنایه از مرشد یعنی جام صبوحی و بوشیاری از سلف برکت آرد و جذب عشق بارشاد مرشد وقت بدست آرد که قادر بر کمال ترابعین عنایت برگزید و در احسن تقویم آفریده پس اسفل السافلین مانند باخوش درون بهمتی است قوله	
بباغ تازه کن آئین دین زرتشتی	کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود
باغ کنایه از وجود سالک زرتشت نام حکیمه که واضع دین آتش پرستی بود دعوی نبوت نمود و زند و استا که کتابهاست در احکام آتش پرستی تصنیف اوست گفت برین نازل شده اند مرا از زرتشت مرشد عشق آئین زرتشتی اعمال موهوم عشق بازی لاله گلے است سدرخ رنگ کنایه از افروزش وجود هنگام طلوع موسم جوانی آتش نمرود کنایه از عشق معنی آنست که در باغ وجود آئین زرتشتی تازه کن خود را در عشق بلند آوازه کن که کنون یعنی در بهار جوانیت بودت لاله آتش شگفته معائب تمام در زیر آن نهفته یعنی آتش هجوع و مجاهده در وجود بیفروزد و از غیرت غیر آید که بغیر از آتش آئینه ضمیر صفای پذیرد و رنگ خودی و بیزاری از آن آئینه دور نیکنی اسے بر ادوات و در آن هنگام از مجاهده خود رونمایی تا خود را بدان وسیله مارج علیارسانی و میتواند که زرتشت باشد که اعمال عشق باشد و رسوم عشقبازی که با آتش پرستی ماندا نیکخته باشد و مسترشد را در آن نیت و لاله کنایه از دل سالک یعنی چون لاله زار عشق از دست سمر برزد و عروس وار پرده از رخ برود آئین مجاهدات را در باغ وجود تازه کن بیاضانے که از ظاهری پرستی کرده آنرا شمر قوله	
بدور گل نشین شراب شاه و چنگ	که همچو دور نقاب هفت بود معدود
بدور گل در ایام بهار جوانی بی شراب بنفشه و محبت شاه عشق چنگ مرشد سخنان عشق قوله	

نه شاعران

از دست شاهنازک غدار عیسے دم	شراب نوش ور ہا کہ حدیث عا و ثمود
شاهنازک غدار مرشد باعتبار جمال ظاہر و زندگی بخش عیسے دم کمال معنوی عا و ثمود نام پر	
حدیث عا و ثمود قبل و قال مقصد خوانی قولہ	
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن گل	ولے چه سو که در و نہ ممکن بست خلود
جهان چو خلد برین شد بمنزلہ بہشت است روح بخش بدور سوسن گل بسبب تشنگی گہا و مصنوعا	
و تجلیات ربانی و سہلے چه سودا ما چه قائمہ کہ در و نہ ممکن بست خلود ہمیشہ جا ماندگی نیست یعنی	
دیشگی نیا بد نمود قولہ	
شده بروج ریاحین چو آسمان گلشن	زمین اختر میمون طالع مسعود
بروج ریاحین اضافه بیانہ ریاحین گہا مراد عارفان یا مہتممون مبارک مسعود نیک معنی این بیت	
آنت کہ زمین کمال سعادت خود سبب نباتات برکات عارفان عاشقان بانند آسمان دشمن گردیدہ قولہ	
چو گل سوار شود بر ہوا سلیمان وار	سحر کہ مرغ در آید بنغمہ داؤد
گل مراد تجلی سوار شود و ظهور کن بہجت مرغ سالک بنغمہ او و خوش الحانی مراد ذکر و یاد قولہ	
یار جام لبالب یاد آصف عمد	وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود
آصف بضم جامہ است معروف بفتح نام وزیر سلیمان و او یکی از علمای بنی اسرائیل بود پد او بر خیا نام	
داشت قولہ	
بود کہ مجلس حافظان ہمین تر میبش	ہر آنچه می طلبد جملہ باشدش موجود
ہمین فرزندگی و شبثگی غزل	
کے شعر ترا نیکو خاطر کہ خزین باشد	یک نکتہ ازین دفتر گفتم کہ ہمین باشد
شعر تر شعرے را گویند کہ در پیچ گرفتگی نبود و تعقیدی نباشد مراد سخنان عشق و محبت کہ مقبول دلہا	
باشد خاطر کہ خزین باشد خاطرے کہ گرفتار تعلقات دنیوی بہ زمین و فقر کنایہ از دفتر عشق قولہ	
از لعل تو گر یا ہم انگشتی ز ہمار	صد ملک سلیمانم وزیر نگین باشد
لعل کنایہ از انگشتی ز ہمار سے است کہ چون ملوک و امرا فوج بر موضع تعیین میکنند و مختص	
از ان موضع چون نزد ملوک آید و پناہ طلبد ملوک تیرے از ترکش خود یا انگشتی از دست خود یاد و	

تا از دست برد آن فوج در امان باشد دانند که با طاعت در آمده معنی آنست که اگر از عمل بجا
 که عبارت از طہون کلام اگر انگشتی امان و اسم اعظم نشان باشیم کہ حافظ وقت من باشد از اغیار صد
 سلیمان در زیر نگین باشد و بعد وجہ موجب تکلیف شود یعنی در مقام مآذابت شیدا الا و ایت اللہ
 و در حکم من لہ المولیٰ فلہ الکل قولہ

غمناک نباید بود از طعن جسود ایدل | شاید کہ چو واپسینی خیرے تو درین باشد

غمناک لفظ ناک بمعنی اتصاف بمعنی خداوند طعن طعنہ واپسینی بازبینی یعنی بنظر غریبی قولہ

ہر کو نکند فنی زین کلک خیال انگیز | نقشش بحرام از خود صوتگر چین باشد

زین کلک خیال انگیز مراد کلمات عشق نقشش بحرام طریق ضرب المثل است اگر کہ قدس
 وقتے خوبے اردو کاہل کند بود از اہانت اور نقش بحرام گوز او صوت حرام کہ بیچارے آید قولہ

جام مژول پر خون ہر یک بکسے داوند | در دائرہ قسمت او ضلع چنین باشد

جام کنایہ از مے نوشی مراد عیش و عشرت دل پر خون عشق مراد رنج و محنت قولہ

در کار گلاب گل حکم ازلی این بود | کان شاہد بازاری میں پر وہ نشین شاہد

گلاب صوفی و مشائخ و ملامتی گل ملامتی و صوفی شاہد بازاری اشارت بگل دین اشارت
 بہ گلاب قولہ

آن نسبت کہ حافظ را رندی شو از خاطر | کاین سابقہ زندگی تار و ز پسین شاہد

سابقہ پیشین عمد ازلی تار و ز پسین روز قیامت دوم نسبت غزل
 کے کہ حسن رخ دوست در نظر دارد | محقق ست کہ او حاصل بھر دارد

سخ اشارہ از ظہور تجلی جالیست و سبب بیدار گرد و دوتیز عبارت از وحدانیت است معنی بہت
 کہ ہر کسے کہ در ہمہ جا و ہر شے جمال او معاینہ کند محققست کہ کمال مینائی مراد راست قولہ
 اچو خامہ بر خط فرمان او سر طاعت | نہادہ ام مگر او سر بہ تیغ بردارد
 یعنی قلم و امر طاعت و بندگی بر فرمان او نہادہ ام و تیغ نوع برداشتنی نہ ام مگر سر او بہ تیغ بردارد
 کہ در آن وقت کار بدست من نسبت قولہ
 پایوس تو دست کسی رسید کہ او | چو آستانہ برین در ہمیشہ سر دارد

بہم از غزل
 بتریش

یعنی شرف پایبوس تو کے راست داد کہ او دمام سر برین آستان است قولہ	
از در قیب تو ہرگز بسینہ ام تیر سے	از بس کہ تیر عننت سینہ بڑ سپردارو
از بس کہ تیر عشق تو سینہ ما بے سپر ساختہ و در پیش نہادہ رقیب تو ہرگز بران تیر نزد چہ ظاہر است ہر کہ سر را پیش کند ہر چند عدو باشد رحم نماید قولہ	
از زہد خشک ملولم بیار بادہ صاف	کہ بوسے بادہ دمام و مانع تر دارو
خشک طاعت و عبادت بڑ عشق بیار بادہ صاف بعشق مستغرق باش بوسے بادہ لذت عشق د امام و مانع تر دارو دمام موجب فرحت ماست قولہ	
از بادہ ہیبت اگر نیست این بیخ بس کہ ترا	و سے زو سوسے عقل بے خبر دارو
از بادہ ہیبت اگر نیست یعنی اگر از عشق بیخ فائدہ بنویست این نہ بس این کفایت سے کنے و سوسے عقل جنگ و جدل و قیل و قال بیخبر دارو از او سازد قولہ	
کسے کہ از رہ تقوے قدم برون نہاد	بغرم میگردہ اکنون بسفر وارو
یعنی کسی کہ زہد و پارسائی او بکمال بود و قبل ازین مشہور کنایہ از خود غرم صبر و ثبات در کار میگردہ عالم عشق سر خیال قولہ کسے بوصول تو چون شمع یافت پروانہ پروانہ حصول قبول چون شمع کسے راست او کہ ز بر تیغ تو ہر دم سر و گردار و ہر دم از تو سر و گردار و وفادارے تیغ عشق تو سازد پریشانی تعدیعات کہ ہست یعنی در پیش نام نظر دارو نگاہے نکند قولہ	
دل شکستہ حافظ بخاک خواهد برد	چو لاله داغ ہوا و کہ بر جگر دارو
بخاک خواهد بود و وقتے کہ بخاک خواهد بود آنوقت ہم ہوا محبت غزل	
کلاک مشکین تور و زور کہ ز مایا و کند	بیر و اجر و و صد بندہ کہ آزاد کند
یعنی اسے محبوب بن روزے کہ بنا سہ و پیام این غریب بیچارہ یا دغائی اجر آزادی و صد بندہ مانی قولہ	
قاعد حضرت سلے کہ سلامت باوا	چہ شود گر بسلائے دل ماشا و کند
سلے نام عشق و عرب مراد معشوق بسلائے دل ماشا و کند اسے سلائے بارساند قولہ	
امتحان کن کہ نلے گنج مراد پدہ بند	کز خرابی چو مرالطفت تو آباد کند
امتحان کن در معرض امتحان سارے گنج مراد پدہ بند موجب بن کثیر علی مقسیر لیسر اللہ	

لَقَدْ لِمَنِ قَضَى حَاجَةٌ أَخِيذِ الْمَسِيحِ قَضَى اللَّهُ لَهُ أَلْفَ حَاجَةٍ كَرَّ خَرَابِي كَرَّ زَيْنِ دَوْرِي وَ مَجُورِي
لطف تو آبا دکند بوصول ساند قوله

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد | قدر یک ساعت عمر که درود او کند

از طاعت صد ساله زهد قال ۱۴ العدل ساعة خیر من عبادة الف سنة که درود
او کند بفریاد غریبان رسد قوله

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز | که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند

خسرو شیرین اضافه بیانیه یعنی معشوق فرهاد نام سنگتراشه عاشق شیرین اینجا کنایه از خود قوله
حالیبا عشوه عشق تو ز بنیادم برو- حالیا بحال تا در باره جفا که توجیه بنیاد کند آینه
را عدم استغناء و توجیه در پیش آورد قوله- گوهر پاک تو از مدحت ماستغنی است یعنی ذرات
تو احتیاج هیچ کردن با نذا فکر مشاطه چه با حسن خدا او کند مشاطه آراینده عروس شانه نیز کنایه
از خود یعنی حسن خدا و از تعریف تقریر مشاطه فکر منزه است قوله

به نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | خورم آن روز که حافظ را به بغداد کند

مردی در شیراز توقف نمودیم بمقصود نرسیدیم و او شان توجه بدان صوبه نبرد بغداد کند
ستوجه آن صوبه شود گویند که مرشد حافظ بسفر در آنجا رفت بود غزل

کارم ز دور چرخ بسامان نرسد | خون شد و لم زور و بدرمان نرسد

دور چرخ گردش فلکی سامان آسودگی در و مراد بجز در مان وصل با آنکه با وجود قوله

چون خاک راه پست شدم همچو بادبان | تا آب رخ نرسد دم نان نمی رسد

آب رخ کنایه از عز و وقرتان نرسد مشاهد محبوب که قوت عاشقانست قوله

سیرم ز جان خود بدل راستان و | بیچاره را چه چاره چو فرمان نرسد

چو فرمان نرسد چون حکم مردن نرسد از آرزوی است از آنوسه تو زار لاغر آونخ انوسه
در بیخ که آرزو سے آسان نرسد بجز بیخ و محنت حصول آرزو نمیشود قوله

تا صد هزار خار نری روید از زمین | از گلبن گل به گلستان نرسد

خارج و اندوه از زمین از وجود سالک از گلبن گل به گلستان نرسد تجلی معشوق

شاه عالم از جبریت

شاه عالم از جبریت

سرول عاشق وارد نمی شود قوله

یعقوب که او دیده ز حسرت سفید شد | آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد

یعقوب پدربوست او دیده ز حسرت سفید شد اشاره بکرمیه و ابیضت عینتکاه من احران
فرفو کظیمه آوازه ز مصر خبری از شهر عشوق بکنعان نمیرسد بلکه عاشق نمیرسد
حاصل این بیت آنکه عاشق را از غایت غم و اندوه دیدها سفید شد و هنوز فرود معشوق به عاشق نمیرسد قوله

از حسرت اهل جبل بکیوان رسیدند | خراهِ اهل فضل بکیوان نمیرسد

حسرت دیدن اهل جبل در ایشان مقلد کیوان محل که مقامش هفتم آسمان است و بر تبه بلند اهل فضل
عارفان تقاضا زمان چنین روداده که در ایشان مقلد صاحب حسرت عارفان گرفتار غم و الم قوله

از دستبرد جو زمان اهل فضل را | این غصه سیر کج دست سو جان نمیرسد

دستبرد غلبه و تاراج اهل زمان اهل ظواهر اهل فضل عاشق دست سو جان نمیرسد
بمقصد نمیرسد قوله

حافظ صبوی باش که در راه عاشقی | هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

صبوی باش صابر بر شداید و بلیات بدان که عاشقی را سه مقام است اول اوسط و آخر اول آنست
که شیخ نجم الدین کبری در عشقیه می نگارد که عاشق همه روز در یاد معشوق بود و شب بخت آب ز آب آرام
شب در روز مجاور کوس معشوق بود و خانه معشوق را قبله خود سازد و همه روز در خانه معشوق طوی
کند و بر در دیوار معشوق نگاه کند تا باشد که جمال معشوق از دور بیند تا از دیدار معشوق راحت بدست
مخرج می رسد و مرهم جراحت دل می گردد و اوسط آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که
عاشق تحمل دیدار معشوق نتواند کرد چون معشوق را بیند لرزه بر اعضا او افتد خوف آن باشد که
ببفتد و بیوش گردد زیرا که آتش عشق بتدریج اندرون عاشق را می سوزاند و پاک و صافی میگردد
تا دل عاشق چنان لطیف و نازک مییابد که تحمل دیدار معشوق نمی تواند کرد و از غایت نازکی خوف
آن باشد که ازین تحمل معشوق نیست شود این مقام است که عاشق فراق را بر وصال ترجیح می دهد
و در فراق راحت آسایش می یابد همه روز باندرون با معشوق میگوید و از معشوق می شنود
آخر آنست که در عشقیه شیخ نجم الدین است که دل عاشق را از غیر خالی میسازد و نگاه عاشق خود را

نام کاتب نیست